

«به لطف و قدرت شکست ناپذیر الهی»

تقدیم به صاحب دلانی که صفای قلبشان موجب وفای عهدشان و وفای
عهدشان موجب صفای قلبشان است.

مادر و پدرم

اتابک انوری

سرشناسه	:	انوري، اتابک، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور	:	قطاري به مقصد جهنم/يا یک اتفاق وقتی قراره اتفاق بیفته براي هرکسي ممکنه اتفاق بیفته /نویسنده اتابک انوري.
مشخصات نشر	:	اهواز: نشر کردگار، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهري	:	۶۰ ص.
شابک	:	978-600-281-090-8
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	بالاي عنوان: نمایشنامه.
عنوان دیگر	:	یک اتفاق وقتی قراره اتفاق بیفته براي هرکسي ممکنه اتفاق بیفته
موضوع	:	نمایشنامه فارسي -- قرن ۱۴
رده بندي کنگره	:	PIR ۸۳۳۴ ۱۳۹۴ ۶۸۵/ن
رده بندي ديويي	:	۶۲/۴۲۸
شماره کتابشناسي ملي	:	۳۹۵۲۶۶۳

قطاري به مقصد جهنم

نویسنده: اتابک انوری

انتشارات : کردگار
 طرح جلد : بهرنگ محبوبی
 ویرایش : ندا شاه حسینی
 نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵
 لیتوگرافی : پردیس
 چاپخانه: مینیاتور
 شمارگان: ۱۰۰۰
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۱-۰۹۰-۸
 قیمت : ۵۰۰۰ تومان



تمامی حقوق چاپ برای مولف محفوظ است.

اهواز امنیه نیش سقراط غربی
 مجتمع اقبال واحد ۱۰
 ۳۳۳۶۵۱۸۵ و ۳۳۳۳۹۱۹۸
 (۰۶۱)

نمایشنامه

قطاري به مقصد جهنم

يا

یک اتفاق وقتي قراره اتفاق بيفته براي هرکسي ممکنه اتفاق بيفته

نویسنده : اتابک انوري

فروردین - ۱۳۸۶

اشخاص :

لويي پاستور

ژاکلین

مادلین

الکساندر دوما

سارا هاپکینز

بازرس ژاور

گارسون پسرې جوان و خوش سېما که لکنټ دارد

«طرح پیشنهادی اجرا»

می‌توان در ابتدای نمایش و انتهای اجرای اثر به صورت پخش فیلم ایستگاه قطار استفاده کرد. صحنه‌های قتل که در کوپه و راهرو قطار اتفاق می‌افتد می‌توان در هر جای از صحنه بنابه تشخیص کارگردان اتفاق بیفتد و یا در سایه اجرا شود. اما طرح پیشنهادی نویسنده برای ایجاد زیبایی بصری در طول اجرا و استفاده خلاقانه در طول اثر استفاده از مولتی مدیا و فیلمبرداری صحنه‌های قتل در قطار و کوپه قطار و پخش آن زمان اجرا می‌باشد که با توجه به قدرت مولتی‌مدیا و استفاده از وسایل و ابزار خاص سینما صحنه و اتفاق‌ها طبیعی‌تر و واقعی‌تر و باورپذیرتر خواهند بود.

اواسط روز، اواخر زمستان، ایستگاه قطار. لویی بر روی نیمکت ایستگاه دراز کشیده، ژاکلین در کنار او لم داده و دو پای خود را روی چمدان جلوی پایش دراز کرده و روی هم انداخته. هر دو کلاهشان را روی صورت کشیده اند. لویی و ژاکلین شب قبل را در ایستگاه قطار گذرانده‌اند.

صدای مادلین: چند روزه مدام دارم تو گوشت می‌خونم که این ماشین لعنتی رو تعمیر کن، دیدی آخر وسط راه برامون دوقلوزانید. حرف نزن، هنوز از اون دقیقه نود آقا که تازه یادش افتاده بود با سردبیر مجله شون قراره برای تهیه گزارش می رفتند خونه شهردار مادلن که حالا با تیزبینی بوده، شانس بوده یا هر چی اسمشو بزاری بازرس ژاور، چهره‌ای واقعی و به همه نشون داده که شهردار مادلن امروزی همون ژان والژان دیروزی بوده. گفتم حرف نزن که اعصابم از دستت خورده، خورده...

صدای الکساندر: آه، مادلین، مادلین، خواهش می‌کنم. مادلین عزیزم، ترو خدا یه لحظه زبون به دهن بگیر عینهو مرغی که داره تخم می‌ذاره از اول سفر تا حالا داری قدق می‌کنی. چی می‌شد اگه از خیر این سفر می‌گذشتی؟ ... / از دور ایستگاه را می‌بیند، خوشحال فریاد می‌زند / ... اونجا ... مادلین اونجا ... اونم ایستگاه

با هیاهوی مادلین و الکساندر، ژاکلین بیدار می‌شود. کلافه

ژاکلین: اه ... چقدر سرو صدا می‌کنند

صدای مادلین: وای خدای من، باورکردنی نیست. یعنی درست دارم می بینم.
اون، اون ژاکلین؟! ... الکساندر، ژاکلین ... ژاکلین ... اینجا ...
ژاکلین عزیزم ...

ژاکلین به طرف صدا می رود

صدای مادلین: وای خدای من، این باورکردنی نیست ... ژاکلین، ژاکلین،
ژاکلین عزیزم ... اینجا، اینجا دختر ... منم ... اینجا دختر...
/مادلین وارد می شود/ ... بدو بیا بغلم ...

ژاکلین را در آغوش می کشد ژاکلین او را نمی شناسد. بهت زده حرکات او را می نگرد.

مادلین: وای نه، نگو منو نشناختی! .../می خندد/ ... قیافه اشو داره از تعجب
شاخ در میاره بابا منم مادلین

مادلین سعی می کند خود را به یاد ژاکلین بیاورد. رفته، رفته ژاکلین او را به یاد می آورد.

ژاکلین: وای نه ... تو ... تو .. مادلینی

جیغ و فریاد شادمانه اشان بلند می شود. لویی بیدار می شود، بی تفاوت به ورجه و ورجه های
آنها می نگرد. بی خیال پالتو خود را به آغوش می کشد. پهلو به پهلو می شود و دوباره
می خوابد. الکساندر خسته با کشیدن چمدانی که حکایت از سنگینی دارد بی رمق در کنار لویی
بر روی زمین نقش می بندد. سیگاری روشن می کند

الکساندر: نفسم برید تو این سر بالایی، نمی دونم این مادلین سنگ با خودش بار
کرده یا اسباب سفر ... وای خدای بزرگ مردم.

لویی زمزمه کنان با خود

لویی: الك؟ ... الك، ساندر؟ ... الكساندر دوما؟! ... /از جای خود می‌پرد، بلندتر/
... الكساندر دوما؟!

الكساندر: /متعجب/ ...

لویی: قیافشو ببین ... چیه؟ نشناختی؟ منم، لویی، لویی پاستور...

الكساندر: /بهت زده/ ... نه! ... باورم نمی‌شه ... این خود تو هستی ... لویی،
لویی پاستور

یکدیگر را در آغوش می‌کشند و شروع به رقصیدن با هم می‌کنند

الكساندر و لویی: پالام، پولوم، پیلیم ... پالام، پولوم، پیلیم

می‌خندند، یکدیگر، را دوباره در آغوش می‌کشند

الكساندر: چطور پیسر؟ خیلی وقت ازت بی‌خبرم؟ کجایی؟ اصلاً باورم
نمی‌شه اینجا ببینمت. تو کجا، اینجا کجا؟! ...

دخترها همچنان در حال شادی کردن هستند. متوجه دخترها می‌شود

الكساندر: ... وای نه، می‌بینی لویی عزیز، واقعاً شرم‌آور. همیشه این
خانوم‌ها باعث آبروریزی ما آقایونند. نمی‌دونم این خاتم یهو از کجا

سرو کله اش پیدا شد؟! معلوم که از اون خانم‌های ... می دونی
منظورم چیه ...

با شیطنت و حرکت و خنده سعی می‌کند به لویی بفهماند که خانم مورد داری است. لویی بدون اینکه متوجه حرکات الکساندر و دخترها باشد

لویی: دقیقاً حق با توست. آدم هیچ وقت از کارهای خانمها سردر نمی‌آره. نگاه کن، اون یکی رو، انگار نه انگار سن و سالی ازش گذشته، مثل بچه ها داره و رجه و رجه می‌کنه

الکساندر: / خنده اش در گلویش می‌شکند و به سرفه می‌افتد / ... اما ... اما لویی عزیز اون مادالین همسر منه!

لویی: / آرام، آرام رو به الکساندر / ... خب، خب. اونم ژاکلین همسر منه!

متعجب یکدیگر را می‌نگرند، به یکباره شلیک خنده‌هایشان بلند می‌شود. ژاکلین و مادالین به سویی آنها می‌روند..

ژاکلین: سلام من ژاکلینم ... همسر لویی

دستش را دراز می‌کند

الکساندر: خوشبختم، من الکساندر هستم. الکساندر دوما، همسر مادالین ...

می‌خواهد با او دست بدهد

مادلين: الكس! ... ژاكليين عزيزم، تو منطقه ي ما رسم نيست كه آقا يون به خانم ها دست بدن ...

الكساندر و ژاكليين جا خورده دست خود را من و من كنان جمع مي كنند

مادلين : ژاكليين جان نمي خواي اين آقاي متين و با وقار و معرفي كني؟

ژاكليين: ها؟! ... نه ... يعني آره، اه ببخشيد اصلاً متوجه نشدم. يك آن مجذوب جذابيت جناب الكساندر شدم. معرفي مي كنم. لويي، لويي پاستور هم سرم، اون يك پزشك

مادلين مي خواهد با او دست بدهد

لويي: خوشبختم ...

دستش را دراز مي كند، ژاكليين به اداي مادلين

ژاكليين : مادلين عزيزم، مي دوني تو منطقه ما برخورد فيزيكي آقا يون با خانم ها واقعاً كار زشتيه

دست لويي و مادلين در حالي كه هست مي ماند. همه متعجب يكديگر را مي نگرند. خنده همگي. لويي رو به ژاكليين

لويي : خيلي وقت بود كه ندیده بودمت، از وقتي كه از دانتون رفتي

الكساندر روبه مادلين

الكساندر: زندگيه چكارش مي‌شه كرد. اما من هيچ وقت خاطرات شيرين دوران خدمتون و توي اون كلانترې رو فراموش نمي‌كنم. چه دوران با شكوهي بود ... پر از خاطره و هيجان ... /روبه لويي، موزيانه/ ...
مي‌دوني كه چي ميگم

لويي با چشم و ابرو به الكساندر مي‌فهماند بيشتر توضيح ندهد. الكساندر متوجه مي‌شود دارد خرابكاري مي‌كند. مي‌خندد هر دو سعي مي‌كنند جلوي خنده خود را بگيرند

مادلين: مي‌دوني ژاكين جان ما خيلي وقت كه قصد سفر داريم، اما نمي‌شد. تا اينكه پاهام و توي يه كفش كردم كه زمين به آسمون بره آسمون به زمين بيايد الكساندر بايد منو به سفر ببره. اما اينبار هم بدشانسې آورديم و ماشينمون وسط راه خراب شد و مجبور شديد باقي راه رو پياده بيايم. اما با ديدن تو و ياد آوري خاطرات خوش كالج، خستگي اين همه پياده روي از تنم در رفت. /مي‌خندد/

ژاكين: مادلين، عزيزم، هيچوقت اون خاطرات خوش دوران كالج و فراموش نمي‌كنم. توي دانتون، راستي از اون دختره خل و چل كه اخراج شد، اسمش چي بود؟ ... خبر نداري؟

الكساندر: واي خداي من ... يعني ... يعني شما! ... شماهم! ... عازم دانتونيد؟
... آه دانتون شهر آرزوهاي من

لويي: اين عاليه ... الكساندر ... بزن قدش

دو دست خود را محکم به یکدیگر می‌کوبند و می‌رقصند

الکساندر و لویی: دانتون زمین، قلب زمین، دوستت داریم، مثل عزیز

صدای بلندگویی ایستگاه: مسافری محترم ۱۶:۳۰ دقیقه به مقصد دانتون هر چه سریعتر سوار قطار شوید. قطار شما آماده حرکت می‌باشد.

ژاکلین: مادلین، مادلین عزیزم ... بدو، بدو الان است که از قطار جا بمونیم، می‌دونیم ... /در حال جمع کردن وسایل و رفتن/ ... ما دیشب خیلی دیر وقت رسیدیم ... آخه ما توی شهری همین حوالی زندگی می‌کنیم، پنتون شهر خوبیه، فقط بدیش اینه که ایستگاه قطار نداره. برای همین وقتی رسیدیم آخرین قطار شب دانتونم رفته بود. آخه یه طورایی هم لویی مثل الکساندر شما شلخته و بی‌نظمه، کسی هم توی ایستگاه نبود. این شهر لعنتی هم که هتل نداره، یه مهمان پذیر داره که سگ هم حاضر نیست از کثیفی اونجا بمونه. در ضمن نمی‌دونستیم قطار بعدی هم کی حرکت می‌کنه، بخاطر همین مجبور شدیم با وجود هوای سرد همینجا بمونیم ... توی ایستگاه

همراه ژاکلین می‌رود

ژاکلین: لویی ... لویی ... شما نمی‌خواید بیاید؟

لویی: می‌بینی

الكساندر: با وجود اين زنه ها ديگه يه دقيقه هم مال خودمون نمى تونيم
باشيم

لويمى: تا كتك نخورديم بهتره بريم

هر دو مى خندند و مى روند

صداي مادلين و ژاكلين : چمدون ... چمدونها يادتون نره ...

لويى و الكساندر از رفتن باز مي مانند

الكساندر: ديدى گفتم

لويمى: زندگى تاهلى يعنى اسارت

هر دو مى خندند...

الكساندر: بهتره برگرديم و چمدونها رو با خودمون ببريم

لويمى: بذار من چمدونها رو ميارم ... واى الكساندر توى اين چمدون شما

چيه سنگ

الكساندر: بذار كمكت كنم ... مادلين اين شكله تا همه چيزو با خودش نياره

جاي نمى ره

در حال رفتن

لويمى: نمى دونم ما زن گرفتيم يا مادر فولاد زره

الكساندر: زن نگو بگو اردوگاه كار اجبارى نازى ها

لویمی: اره زن نیستند یه پا اشویتسن واسه خودشون

هر دو می خندند

صدای مأمور قطار: مسافرین دانتون لطفا سوار شید ... درها رو ببندید.

لویی: زودتر بچه‌ها الان اون در هم بسته می‌شه. ژاکلین دو ... ژاکلین کوپه

دو

خارج می شوند ... راهرو قطار

مادلین: وای خدای من، این باورکردنی نیست. می‌بینی الکساندر، ما فقط یه کوپه

با هم فاصله داریم ... کوپه چهار

سارا با چمدانی در دست دوان دوان و نفس زنان وارد می‌شود

سارا: نگه دارید ... نگه دارید. من، من جا موندم ... لطفاً نگاه دارید

چمدانش را برمی‌دارد، دوان دوان خارج می‌شود ... راهروی قطار

سارا: خیلی ممنون، نزدیک بود از قطار جا بمونم. معذرت می‌خوام می‌شه

بپرسم کوپه دو کدومه

لویی: کوپه دو؟! ... اما خانم ... اون کوپه ماست ...

سارا: شما مطمئنید ... اما توی بلیط من نوشته شده ...

ژاکلین: ... بذارید ببینم، اوه خدای من، این شماره خوب نوشته نشده. این

سه نه دو

مادلین: اینجاست... ببینید کوپه شما اینجاست. وای چه کوپه خوشگلی، این هم کوپه ماست، یک کوپه زشت... اما چه در فشنگی به هم دارند. بفرماید... شما می‌تونید راحت استراحت کنید. ما هم تا آخر سفر قول میدیم بادیگارد های خوبی برای شما باشیم.

همه باهم می‌خندند. نور می‌رود... نور می‌آید کوپه سارا... سارا درون کوپه اش بر روی تخت خوابیده است. فردی صورت پوشیده بارانی پوش با کاردی در دست بالای سر سارا می‌آید. سارا بیدار می‌شود. جیغ و فریاد سارا، فرد به او حمله می‌کند... با کارد ضرباتی به او می‌زند. طنابی را که به سقف قطار بسته از پنجره وارد کوپه می‌کند. حلقه طناب را به گردن سارا می‌اندازد و او را حلقه آویز می‌کند. صدای سوت خطر قطار... نور می‌رود، نور می‌آیدو راهرو قطار، ژاکلین و مادلین و الکساندر و لویی به بیرون کوپه‌هایشان پرت می‌شوند. نور می‌رود... نور می‌آید... رستوران قطار... لویی و الکساندر، مادلین و ژاکلین در حال گفتگو با یکدیگر هستند... همگی، عصبی و نگرانند... هر کدام سعی می‌کنند دیگری را آرام کند، اما کلافه و عصبی از یکدیگر می‌گریزند اما باز هم دوباره دور یکدیگر جمع می‌شوند... در چند میز آن طرف تر ژاور در حال خوردن قهوه است. او همیشه پیپی به همراه دارد... ته لهجه‌ی فرانسوی دارد. حرف‌های آنها بریده، بریده و بی معنی است... همیشه میز ژاور پر از خوراکی‌های رنگ و وارنگ است، بازرس ژاور همه چیز را با دست می‌خورد

ژاکلین: اخه چطور ممکنه

الکساندر: من که نمی‌تونم باور کنم

مادلین: اخه مگه میشه

لویی: فعلا که می‌بینید شده

الکساندر: خیلی عجیبه

مادلین: عجیب نه مبهوت کننده است

لویی: دختر بیچاره

ژاکلین: چه مرگ درناکی

ژاور: مثل اینکه اتفاق دیشب بد طوری روی شما تأثیر منفی گذاشته ...

/هیچکس به او اعتنایی نمی‌کند/ ... می‌دونم اتفاق واقعاً وحشتناکی بود ...

اونم برای يك خانم كه حلق اویزو شده باشه

ژاکلین: وحشتناك ... نه آقا بهتر بفرمایید دهشتناك، یه آدم سلاخی شده

الکساندر: شما نمی‌دونید آقا چه خانم نازنینی بود

ژاور: مگه شما اونو می‌شناختید!؟

مادلین: در حد يك سلام و احوال پرسي ساده. برخورد کاملاً دوستانه‌ای داشت

لویی: آخه می‌دونید ... کوپه اون خانم درست دیوار به دیوار کوپه ماها بود

ژاور: جالبه ... من ژاور هستم ... مسافر کوپه دوازده ... دیشب با صدای

سوت خطر قطار از خواب بیدار شدم ... می‌دونید من تازه بازنشست

شدم ... البته نه به تازگی، حدود یکساله ... خب، می‌خواستم برای

زنده کردن خاطرات خوش جوانی به دانتون برم که این اتفاق لعنتی

افتاد ... من شانس آوردم که جسد و از نزدیک ندیدم ... آخه می‌دونید

در این سن و سال برای دیدن این تصاویر، زمانی برای محوش وجود

نداره. اما من هنوز کاملاً متوجه نشدم که چه اتفاقی افتاده ... فکر

نمی‌کنم توی قطار جای خوبی برای خودکشی کردن باشه

لویی: خودکشی؟! ... شما خیلی از مرحله پرتید آقا... قتل ... قتل آقا ... من

هنوز چهره اون دختر معصوم و قبل و بعد از جنایت به خاطر دارم.

ژاور خنده‌اش می‌گیرد و خوراکی در گلویش گیر می‌کند و او را به سرفه می‌اندازد

ژاور : چي؟ قتل؟! ... اون هم توي اين قطار؟! قطاري به مقصد دانتون ... نه، نه، نه واقعا شوخي مسخره اي

مادلين : جدي باشيد آقا، مسخره چيه؟ چه بخوايد چه نخوايد بايد باور كنيد ... تازه چشممون گرم شده بود كه صداي سوت خطر قطار بلند شد. آخه مي‌دونيد ما، منظورم منو الكساندره توي كوپه شماره چهار هستيم

ژاكلين : بعد از بالا و پائين شدن شديد و پرت شدن به بيرون كوپه، وقتي قطار متوقف شد، ديديم در كوپه سه بازه و يكي توي اين حيرو وير داره به طرف انتهاي راهرو قطار با شتاب مي‌دوه ... آخه ما، منظورم منو لويي تو كوپه شماره دو هستيم

الكساندر : وقتي به داخل كوپه شماره سه رفتيم با اون صحنه وحشتناك مواجه شديم

ژاكلين و مادلين هر دو جيج مي‌كشيدند

ژاور : پس شما تنها شاهددين اين جنايت به قول خودتون دهشناك هستيد؟

ژاكلين : جنايت؟! ... نه آقا بفرمايد، ددي، وحشيگري ... ميشه يكي به من يه سيگار بده لطفاً

الكساندر برايش سيگاري روشن مي‌كند. ژاكلين پكي به سيگار مي‌زند اما سرفه‌اش مي‌گيرد ... كلافه سيگار را خاموش مي‌كند

ژاور : پس شما ها با هم آشنايد؟

مادلين : بله آقا... من اهل پنتوس هستم و ژاكلين هم اهل پنتونو ما با هم سالها توي كالج هم دانشكده‌اي و هم اتاقي بوديم.

لويي : منو الكساندر هم اهل دانتونيم ... بچه يك محل كه با هم بزرگ شديم و به خدمت رفتيم

الكساندر: مي‌دونيد از افتخارات منو لويي اينكه از دست ناپلئون مدال افتخار گرفتيم

ژاور : اوه ... ببخشيد ... انگار متوجه منظور من نشديد. فكر مي‌كنم اين هم به خاطر لهجه‌اي غليظ فرانسوي من باشه ... منظورم از آشنايي شما و مقتول؟

همه : ... كي؟! ...

لويي : ... ما؟! ...

الكساندر : ... نه ...

ژاكلين : ... اصلاً ..

مادلين : ... ابدأ

ژاور : يعني هيچ برخوردی با هم نداشتيد؟

لويي : نه ... اما، اما چرا، وقتي داشتيم سوار قطار مي‌شديم با اون خانم آشنا شديم

الكساندر: بله ... لويي راست مي‌گه. آخه ايشون يعني منظورم مقتول ... از قطار جا مونده بود و خودش و با عجله به داخل قطار پرت كرد كه اگه مادلين دستشو نمي‌گرفت ممكن بود زير چرخهاي قطار له بشه ... اصلاً باور كردني نيست، اونم توي قطار دانتون يك مقتول؟!!

ژاور : شما خيلي با اطمینان اسم مقتول و براي اون خانم بكار می برید؟!!

ژاکلین : آخه ما يکي رو ديديم ...

ژاور : /با کنایه/ ... بازم معذرت مي‌خوام. آخه چطور ممکنه دیوار به دیوار
کوپه شما يه قتل اتفاق بیفته و هيچ صدایي ...

ژاکلین : ... وقتی آخرين قطار رو از دست بدید و مجبور باشید توي ایستگاه
بخوابید ... پیدا کردن يه جاي گرم و نرم بعد از گذشت يک شب
روي نیمکت خشک ایستگاه ورود از جهنم به بهشت. اگه تکونهاي
وحشتناک قطار نبود حالا، حالها قصد بیدار شدن نداشتيم

مادلین : دقيقا ... وقتی ماشينتون وسط راه خراب بشه و مجبور باشد پياده
خودتون و توي اون سرمای استخوني به ایستگاه برسويد ... با
وجود يه جاي گرم و نرم عينهو دو جنازه خوشبخت مي شيد که به
خواب ابدی رفتن. اما با تکونهاي شديد قطار به ياد قيامت افتاديم...

گارسون : آقای ژاور ... آقای ژاور ...

ژاور : بله ...

گارسون : آقای ژاور تلگراف دارید

ژاور : تلگراف ... اونم اینجا ... براي من ... مقسي

گارسون کاغذ تلگراف را به ژاور مي‌دهد

گارسون : آقا !؟

ژاور انعامي به او مي‌دهد ...

گارسون: ممنونم آقا ... /احترام مي‌گذارد و مي‌رود/

ژاور : /کاغذ را می‌خواند/ ... واي خدای من ... اینجا نه ...

لویی : چیزی شده آقای ژاور ... درست گفتیم ... همین اسم و گارسون صدا زد

ژاور : بله ... البته، حقیقتش بعد از خستگی سالها کار قصد داشتم به شهر عطر بهار نارنج ها یعنی دانتون برم ... شهر شعر و ادب ... اما اینجا هم کار دست از سرم برنمی‌داره،

ژاکلین : حالا چه اتفاقی افتاده ؟

ژاور : می‌دونید ... من پدرم اهل آلمان بود و مادرم ایرلندی اما، خودم توی انگلیس بدنیا آمدم و بزرگ شدم ... اما به‌خاطر لکنتی که دارم همه فکر می‌کنن لهجه‌ی فرانسوی دارم

مادلین : اما این مسئله چه ربطی به این تلگراف داره ؟!

ژاور : اوه بله تلگراف ... حقیقتش ... بعد از بازنشستگیم یک دفتر کارآگاهی خصوصی دایر کردم .

ژاکلین و مادلین : کارآگاه خصوصی! ... یعنی شما همان بازرس ژاور معروفید؟! الکساندر و لویی : همون بازرس ژاوری که چهره واقعی شهردار مادلن و به همه نشون داد؟!!

ژاور : لطفاً بنده رو خجالت زده نکنید ... من فقط به وظیفم عمل کردم و طبق این تلگراف مأمور کشف این قتل، و باید با کمال تأسف بگم ... در این قطار خلوت که مسافرینش ما چند نفر بیشتر نیستیم تنها مظنونین این پرونده شماها هستید.

همه : ما؟! ... آخه چرا ؟!

ژاور : معلومه ... چون کس دیگه‌ای نیست، و با توجه به جنایتی که دیوار به

دیوار کوپه شماها اتفاق افتاده هیچ کدومتون نه چیزی شنیدید و نه

چیزی دیدید

الکساندر: این یک توهین آقا ... توهین ... ما که به شما گفتیم یک مرد داشت به

انتهای راه رو می‌دوید

ژاور: اوه بله ... اما قبلاً نگفته بودید اون یک مرد بود!؟

لویی: واقعاً مسخره است آقا ... مسخره ... حالا یه مرد یا یه زن چه فرقی

می‌کنه؟ ... ما فقط اونو از پشت سر دیدیم ... در ضمن آقای بازرس

ژاور شما باید منتظر عواقب این ظنتون باشید. ما مثل ژان والژان

بی‌کس و کار نیستیم ... من و الکساندر آدمهای دست به جیبی هستیم

و بی‌نهایت دارای بند پ

ژاور: اوه بله بند پ ... بنده که هیچ نیرویی قدرت مقابله با اون و نداره

مادلین: جناب بازرس ژاور شما خیلی دارید تند میرید... مثل اینکه شما

فراموش کردید که حقوق امثال شماها رو از مالیایتهای افرادی مثل

ما پرداخت می‌کنند

ژاور: سپاسگذارم ... اما ما هم وظایفی در قبال این مالیات‌ها داریم ... متوجه

که هستید

ژاکلین: لویی بهتره هر چه زودتر از اینجا بریم ... من حوصله‌ای شنیدن

چرندیات این به اصطلاح آقای با نزاکت و ندارم

ژاور: فقط لطفاً قطار و ترک نکنید، منظورم و که می‌فهمید، به نفع خودتونه

لویی و ژاکلین غر غر کنان در حال رفتن

ژاکلین : مردیکه خرفت دستور هم میده.../به ادای ژاور /...قطار و ترک نکنید
... مقسی

لویی: واقعاً که، پیرمرد خرفت ... واقعاً پیش خودش چي فکر کرده؟! ...
آخه ما چجوري امکان داره تو قطاري که در حال حرکته اونو ترک
کنیم!؟

میروند

ژاور: و حالا، فقط ما موندیم ... آقای الکساندر و خانم مادلین، مسافران
کوپه شماره دو

الکساندر: کوپه چهار آقا ... مادلین عزیزم بهتره تا متهم ردیف اول به این
قتل کثیف توسط این آقای وظیفه شناس نشدیم هر چه زودتر اینجا
رو ترک کنیم ... از دیروز تا حالا به قدر کافی خسته شدیم.

ژاور: دقیقاً ... واقعاً نظر کاملاً بخردانه‌ای، شما می‌تونید تشریف برید ...
/ می‌خواهند بروند، ژاور رو به الکساندر / ... شما بمونید ... فقط خانم و
عرض کردم

مادلین: چي؟ من بدون شوهرم هیچ جا نمی‌رم

ژاور: بسیار خب ... این هم سنگری شما قابل تحسینه اما، اما فقط به یک
شرط

مادلین: چه شرطی؟!!

ژاور : تا زمانی که از شما سوالی پرسیده نشده سکوت اختیار کنید

مادلین: آخه ...

ژاور: هیس

مادلين با حالت كلافه و شاکي روي صندلي دست به سينه با اخم مي‌نشيند. ژاور در حال خوردن

ژاور: خب شروع مي‌کنيم جناب

مادلين: الکساندر... الکساندر دوما

ژاور: خانم ... مثل اينکه ما قراري داشتيم، هيس ... بله آقاي دوما ... اوه ببينم

شما با اون الکساندر دوماي معروف نسبتي داريد؟

الکساندر: /با نيشخند و مغرورانه‌اي/ ... چيه مثل اينکه انتظارش و نداشتيد دوماي

معروف اهل دانتون باشه؟

ژاور: آقاي دوما نويسنده کتاب صد سال تنهائي

الکساندر: / دست مي‌زند / ... شما عاليد آقا... با اين هوشتون ژاور و دستگير

کرديد؟ ... / می خندد / ... نه آقا اون مارکزه ... شما بهتره همون

الکساندر صدام کنيد

ژاور: مقسي جناب الکساندر... خب گوش مي‌کنم

الکساندر: چي رو؟

ژاور: از اينکه چطوري اونو، منظورم مقتول، سارا هايکينزو...

الکساندر و مادلين : ... سارا هايکينز ؟ !

ژاور: بله... آشناست؟

الکساندر: / دستپاچه / ... نه، نه، به هيچ وجه

ژاور : مادام مادلين ؟

مادلين : بايد باشه ؟

ژاور: پس چرا تعجب کرديد وقتي اسم سارا هايکينزو بردم؟

مادلین: / با من ومن / ... فکر کردیم که ...

الکساندر: يك لحظه به ذهنم آشنا اومد

ژاور: آشنا؟ ... شما مطمئنید؟!

الکساندر: دقیقاً ... شك نکنید

ژاور: حاضرید سوگند بخورید؟

مادلین: سوگند ... آخه ... بسیار خب ... سوگند می‌خورم ... من مادلین ...

ژاور: ... بهتر عجله نکنید ... من دیشب بعد از اینکه آنها از آسیاب افتاد با

معرفی خودم به رئیس قطار سري به کوپه سارا زدم و مدارك انکار

ناپذیری در خصوص آشنای شما با خانم هاپکینز پیدا کردم

مادلین و الکساندر: مدارك؟!

ژاور: بله مدارك، اونم مدارك مسجلو اینهاش الان توي دست منه، عكس شما

مادلین: این مسئله امکان نداره ... آخه، آخه عكس ما توي اتاق اون زنیكه

چکار می‌کرد؟

ژاور: اونم عكسي از دوران جواني. زياد دنبال جواب این سؤال از من

نگردید. بهتره خودتون بگید این عكس اونجا چکار می‌کرده؟!

الکساندر: شما دارید بولف می‌زنید ... شما دارید توي توهمات خودتون مثل

يك كرم ول می‌خورید ... جناب ژاور

ژاور: توهمات، ول خوردن مثل یه كرم ... تشبیه بی‌نظریه، مقسي ... / دست

می‌زند رو به مادلین / ... و شما مادام؟

مادلین: ... مادلین هستم

ژاور: بله، خانم مادلین ... میشه شما، این عكسو نگاه کنید و بگید این عكس

متعلق به همسر شما آقای الکساندر دومای معروف هست یا خیر؟ ...
البته فکر نمی‌کنم این عکس تغییرات زیادی با آقای دوما در حال حاضر
داشته باشه ... فقط ایشون سنشون بالا رفته و مقداری از موهاشون
ریزش داشته و قدری هم سفید شده ... البته چاقی و لاغری هم تو
طول این مدت داشتند

مادلین: / با اکراه زیر چشمی به عکس نگاه می‌کند/ ... خب، دقیقاً نمی‌تونم بگم
آشناست یا خیر ... فقط ... فقط

ژاور: ... اینطوری نه ... بهتر دقیقاً از نزدیک اونو ببینید ...

مادلین با اکراه به سر میز ژاور می‌رود و به عکس نگاه می‌کند

ژاور: به نظرتون آشنا میاد ... نه؟ یا شاید هم شما حافظه‌ای خوبی ندارید
خانم مادلین؟ بذارید من کمکتون کنم به نظر شما این همون خانمی
نیست که توی راهرو دیدید، یا بهتر بگم سارا هاپکینز مرحوم نیستو
بهره یه نگاهی هم به این عکس بندازید، این عکس خانم هاپکینز با
شوهر شما ...

مادلین: ... الکساندر؟! ...

الکساندر: مادلین! ... از تو بعیده ... تو در مورد من چی فکر کردی

مادلین بغض می‌کند و با شتاب می‌رود الکساندر تا درب رستوران دنبالش می‌رود

الکساندر: مادلین، مادلین نرو یه لحظه صبر کن ... توضیح میدم ... / به سمت
ژاور می‌رود و با شتاب بقیه ژاور را می‌گیرد / ... مردیکه دیوانه همین و
می‌خواستی که زندگی منو بهم بریزی؟ خیالت راحت شد. کار خود
تو کردی، خیلی مسخره‌ای که فکر می‌کنی من با سارا ارتباط

داشتم، یا این قتل مسخره ربطی به من داره ... / ژاور را بر روی
صندلی پرت می‌دهد و دنبال مادلین می‌رود / ... مادلین، مادلین صبر کن ...
ژاور به روی میزش باز می‌گردد و شروع به خوردن قهوه‌اش می‌کند ... قهوه سرد شده ...
بعد از زمانی لویی وارد می‌شود

لویی: برای الکساندر اتفاقی افتاده که آنقدر شاک‌ی بود؟

ژاور: اوه، شما کی وارد شدید که من متوجه نشدم؟ نه یک مسئله کوچک
خانوادگیه ... می‌دونید یک ضرب‌المثل ایرانی که میگه: زن و شوهر
دعوا کنند ابلهان باور کنند ... گارسون، گارسون

گارسون: دستوری بود جناب ژاور

ژاور: لطفاً قهوه همراه با شکلات تلخ

گارسون: و شما اقا

لویی: یک لیوان آب لطفا

گارسون: بله تا چند دقیقه خدمتون میارم ... / احترام می‌گذارد / ... دستوری
دیگه

لویی: نه ممنونم

گارسون: و شما قربان؟

ژاور: مقسی

گارسون: پس با اجازه ... / می‌رود /

ژاور: می‌دونید لویی عزیز ... اسمتون همین بود ... لویی

لویی: بله، لویی پاستور

ژاور: چه اتفاق غیر منتظره‌ای نکنه شما، همون پاستور معروفید؟ ! کاشف
الکل ...

لویی: /می‌خندد/ ... نه آقا اون که زکریای رازی بود ... بگذریم... از تعجبتون
معلومه که فکر نمی‌کردید پاستور معروف اهل همین حوالی باشه؟
ژاور: جالبه ... شما هم مثل آقای الکساندر پاسخ می‌دید... بگذریم... جناب
پاستور

لویی: شما می‌تونید لویی صدام کنید، فکر می‌کنم دوستانه تر باشه ...
می‌دونید من برای معذرت خواهی خدمتون رسیدم... آخه تا حالا کسی
جرات نکرده به من تو بگه، چه برسه مظنون بودن به يك قتل
ژاور: ببینید لویی عزیز نمی‌خوام با کلمات بازی کنم ... یا احساسات و
جریحه دار کنم ... برای همین مستقیم میرم سر اصل مطلب
ژاکلین وارد می‌شود

ژاکلین: تو اینجایی عزیزم ... تمام قطار و دنبالت گشتم. راستی تو می‌دونی
چرا مادلین گریه می‌کرد؟
ژاور: خوش آمدید مادام ژاکلین ... لطفاً بفرماید. البته اگه هنوز از دست من
دلگیر نیستید؟

ژاکلین: دلگیر نیستم ... چون شما دارید به وظیفتون عمل می‌کنید. اما
حاضر نیستم با شما یکجا بمونم
ژاور: متأسفانه برحسب همون وظیفه باید منو تحمل کنید

لويي: ژاکلین جان، بازرس ژاور به قول خودت فقط دارن به وظایفشون عمل
می‌کنن، ما باید خوشحال باشیم که می‌تونیم به جناب بازرس در کشف
این معما کمک می‌کنیم ... پس بهتره توهم بشینی
ژاور: براوو ... مقسی برای این همه حس وظیفه شناسی ... منم قول می‌دم
وقتتون و زیاد نگیرم. به عنوان سوال اول، آیا شما سارا ... سارا
هاپکینزو ...

لويي و ژاکلین: سارا هاپکینز؟! !

گارسون وارد می‌شود ... فنجان قهوه ژاور و لیوان آب لویی را بر روی میز می‌گذارد

ژاور: مقسی ... حالا این شد یه قهوه تلخ، تلخ، تلخ ...

با دست به گارسون اعلام می‌کنند چیزی نیاز ندارند ... گارسون احترام می‌گذارد و می‌رود

ژاور: چی شد... شناختید؟

لويي: نه اصلاً

ژاکلین لیوان آب لویی را سر می‌کشد

ژاور: خانم ...

ژاکلین: / آب در گلوی من می‌شکند به سرفه می‌افتد/ ... به هیچ وجه

ژاور: آروم باشید.

ژاکلین: شما غیر این فکر می‌کنید!؟

ژاور: ا ...

ژاکلین و لويي: فقط ... فقط فکر کردیم يك لحظه آشناست

گارسون وارد می شود

گارسون: قهوه شما قربان و آب هم خدمت شما

ژاور: مقسی

لویی: تشکر

گارسون: امری باشه؟

ژاور: می تونید برید

گارسون می رود

ژانر: بسیار خب، پس دقیقاً همون سوالی رو که از آقای الکساندر و مادام

مادلین پرسیدم و از شما می پرسم... / قهوه را بو می کشد / oh my ...

God ... بوی قهوه آدم و واقعاً مسخ می کنه

لویی: میشه لطفاً سؤالتون و بپرسید

ژاور: / در حال نوشیدن قهوه / ... عکس ... عکس شما داخل اتاق اون، منظورم

ساراست چکار می کرد؟

لویی: عکس!؟

ژاکلین: این مسئله امکان نداره ... این يك شوخي كثيفه

ژاور: شوخي يا جدي اين عكس وجود داره ... عكسي با سارا هايكينز

لویی: این امکان نداره، من سوگند می خورم این خانم و تو طول زندگیم اصلاً

ندیدم ...

ژاور: ... می دونید زمان ثابت کرده که افراد گناهکار همیشه به راحتی برای

اثبات ادعای کذبشون سوگند می خورند، البته بهتره یه خورده صبر

کنیم، الان ساعت ۱۰:۱۷ دقیقه است و هوا هم آرام آرام داره تاریک

می‌شه. بهتره بقیه صحبتامون و بذاریم برای یک وقت مناسب تر ...
فکر می‌کنم این امر باعث بشه شما هم با خرد و هوش کامل تری به
سؤالات من پاسخ بدید، و این استراحت باعث بشه که ذره‌ای هم
خاطرات گذشته رو مرور کنید.

نور می‌رود، نور می‌آید ... راهروی قطار ... ژاکلین و الکساندر مست و خوشحال، فردی
بارانی پوش با کلاه و نقاب به صورت از سوئی دیگر وارد می‌شود. فرد بارانی پوش به
ژاکلین و الکساندر می‌رسد به آنها برخورد می‌کند هر سه با هم می‌خندند. فرد بارانی پوش به
یکباره به الکساندر حمله می‌کند و او را با ضربات تیری که در دست دارد به قتل
می‌رساند ... ژاکلین از ترس خشکش زده ... فرد بارانی پوش به سویش می‌رود و ژاکلین را
با یک ضربه تبر به قتل می‌رساند ... از سوئی دیگر به یکباره لویی وارد می‌شود فریاد
می‌کشد و با شتاب به طرف فرد بارانی پوش می‌دود، باهم گلاویز می‌شوند ... فرد بارانی
پوش کاردش را می‌کشد ... لویی چاقوی می‌خورد و فرد بارانی پوش می‌گریزد. نور می
رود، نور می‌آید. رستوران ... مادالین در حال پانسمان دست لویی است هر دو عصبی،
مرتعش و نگرانند. ژاور کلافه و عصبی وارد می‌شود

ژاور: بازم جنایت ... سه جنایت فجیع در دو شب ... اونم توی قطار دانتون!
الان دارم از بالایی سر، اون اجساد میام ... واقعاً صحنه چندش آوریه،
یک تبر و یک عدد چاقوی شکار، چه بلاهایی که نمی‌تونه سر آدم بیاره

گارسون وارد می‌شود

گارسون: ژاور جناب ... تلگراف ... ژاور بازرس

**ژاور: بازم تلگراف! بازم اختیاراتی تازه برای شناسایی قاتل! نمی‌دونم اونا
چطوری انقدر زود از این اخبار مطلع می‌شن، واقعاً دیگه دارم کلافه
می‌شم، اما خوبیش اینه که شما هنوز سالمید، ببینید من کلافه و**

بی‌حوصله‌تر از اون چیزی هستم که بخوام با کلمات بازی کنم، به همین دلیل مستقیم میرم سراصل مطلب ...

لحظه ای سکوت حکم فرما می شود

ژاور: آه خدای من داره به سرم میزنه. درست جلوی چشماي من کمتر از ۴۸ ساعت سه جسداین مسئله تا حالا تو زندگی حرفه‌ای من بی سابقه بوده ... آقای لویی، شما در هنگام وقوع جنایت‌ها کجا بودید؟

لویی: خب ... من، من رفته بودم دستشویی

ژاور: / با کنایه و تمسخر / ... دستشویی! ... و شما خانم مادلین؟

مادلین: منم پشت همون دستشویی که آقای لویی داخل اون بود، منتظر بودم که کارشون تموم بشه و نوبت من بشه

ژاور: یعنی این قطار به این بزرگی دستشویی دیگه‌ای نداره؟!

لویی: دستشویی داره، منتها اون سر قطار ... دستشویی دوم خراب بود

ژاور: شما شاهدهی برای اثبات حرفای خودتون دارید؟ ... البته بجز خودتون

لویی: ... / سرش را به جواب منفي تکان می‌دهند /

ژاکلین: فکر من ایشون منو دیده باشند

ژاور: ایشون

لویی: بله همین گارسون

گارسون: اگه اجازه بدید من مرخص بشم

ژاور: چه سنوال مسخره‌ای ... پس معلوم شد با این جواب شما هم چیزی

ندید ... می‌تونید شما برید کاری داشتیم صداتون می‌کنیم

گارسون می‌رود

لویی : ... می‌دونید جناب ژاور، وقتی که از دستشویی برمی‌گشتم، دیدم یک نفر بارونی پوش و کلاه به سر به الکساندر و ژاکلین حمله کرده. تمام راهروی قطار پر خون شد بود. با عجله خودم و به اونا رسوندم. مطمئنم اون يك مرد بود. با هم گلاویز شدیم اما، اون با این کارد منو به این حال روز انداخت و در رفت

ژاور: /با کنایه و پوزخند/ ... پس آلت قتاله اول پیدا شد. حتماً اگر اونو به آزمایشگاه بدیم اثر انگشتی غیر آثار انگشتان شما روی اون پیدا نخواهد شد!

لویی : دقیقاً حق با شماست چون او دستکش دستش بود

ژاور: / جدي و محکم / ... جناب پاستور عزیز، شما خودتون این داستان و باور می‌کنید؟!

لویی : منظورتون از این حرف چیه؟ نکنه فکر می‌کنید من این کار احمقانه رو من انجام دادم؟! ... /پوزخند می‌زند/ ... واقعاً مسخره است، شما عقلتون از دست دادید ... آخه چرا؟ ... /می‌خندد/ ... اگه به دست من نگاه کنید می‌بینید که من مجروح شدم ...

ژاور: / آرام و متین / ... خیلی خب ... مقسی ... بذارید سؤالم و به شکل دیگه‌ای اما واضح تر مطرح کنم. شما گفتید خاطرات شیرین و تلخی با الکساندر از کودکی تا زمانی که از دست ناپلئون نشان افتخار دریافت کردید و دارید ... می‌شه بپرسم قبل از اون چکار می‌کردید !?

لویی: من اصلاً متوجه منظور شما نمی‌شم... آگه منظورتون اینکه خب، مثل بیشتر آدمای این اطراف و حوالی ... کشاورزی ... بعدشم خدمت ... وای خدای بزرگ، حالا می‌فهم کجا دیدمش.

ژاور: کی؟ ... قاتل و؟!!

لویی: نه مادلین و، منظورم مادلین. از وقتی توی ایستگاه دیدمش دارم فکر می‌کنم اونو کجا دیدم. حالا یادم اومد ... اون شب توی کلانتری، توی دانتون ... منوالکساندر باعث شدیم نجات پیدا کنه ... چطور اون شب و فراموش کرده بودم؟

مادلین: اما من به هیچ وجه اون شب لعنتی، توی کلانتری رو از فراموش نمی‌کنم. شب لعنتی که همسر عزیزتون ژاکلین هم با من بود ... البته بعد از اون ماجرا منو ژاکلین اسمهای خودمونو عوض کردیم...

ژاور: بهتره این مسئله رو همینجا کنار بذاریم ... آقای لویی شما قدرت خوبی برای عوض کردن صحبت‌هادریداما!، هنوز اسم هاپکینز شما رو یاد کسی نمی‌ندازه؟

لویی: متفکرانه/ ... سارا هاپکینز؟...

ژاور: ببینش رو روشن می‌کند/ ... بچهای به اسم آنتوان هاپکینز چی؟ ... یا بهتر

بگم: آنتونیو هاپکینز ...

لویی: هاپکینز، هاپکینز ... نه، نه ... صبر کنید ببینم، شما گفتید کی؟!!

ژاور: ... آنتونیو هاپکینزو. پسر بچه ی کوچولوی خوشگلی که با اون چشمهای آبی رنگ و پوست سفید و توپلیش در سن شش سالگی اون شب به خاطر اینکه خونشون و گم کرده بود مجبور شد اون شب لعنتی رو در

کلاتنری که محل قانونه و شما مأمورینش بودید سر کنه ... اما تاوان
بزرگی برای اون مرد کوچک بود

لویی : چی؟! ... نه ! من اصلاً این اسم و به یاد نمی آرم ... این حرفا مزخرفه،
شما می‌خواید به هر طریقی با آبروی من بازی کنید آقا

ژاور : بهتر آروم باشید. این حرفهای که من به شما زدم تماماً سندیت داره ...
دفتر خاطرات سارا هاپکینز با اینکه نیمه سوز شده اما باز سند قابل
استنادیه

مادلین : وای خدای من

لویی : این امکان نداره. من تمام اتاق سارا رو بعد و قبل از جنایت زیرو رو

کردم، اما چیزی پیدا نکردم ... / متوجه می شود خود را لو داده. خود را جمع
و جور می‌کند / ... یعنی، آخه، می دونید، اما نه، نه ... من روحم از
هیچ چیز خبر نداره ... ، لعنت به تو الکساندر، مرده‌اشم واسه آدم
دردر سازه ... از همون اول هم اون مقصر بود نه من ... می‌فهمید

ژاور : بسیار خب ... من سراپا گوشم، بهتره به خاطر خودتونم که شده واقعیت
و بگید

لویی : به درک مگه قراره چی بشه، دیگه بدتر از این که قرار نیست سرم

بیاد که متهم به این قتل کثیفم ... می‌دونید اون روزا منو الکساندر یک
سرباز ساده پلیس بودیم. بدون هیچ تحصیلاتی، که اون اتفاق افتاد ...
اون وقت ما فقط بیست سال داشتیم، بیست سال ... تو این سن و سال هم
درصد اشتباه و خطا زیاده ... فقط می‌خواستیم یه خورده تفریح کنیم ... با
تفریح کردن یا نکردن ماها مردها به گندیدن خودشون زیر خاک ادامه

میدن ... باور کنید اصلاً قصد افتادن اون اتفاق لعنتی رو نداشتیم ... ما نمی‌خواستیم به آنتونیو کوچولو آسیبی برسونیم. خب، خب گاهی اوقات اختیار از دست آدم خارج می‌شه ... اونم توی اون حال و هوا ... آخه اون شب ما تو حال طبیعی خودمون نبودیم ... یه مقدار مشروبات الکلی و یه کمی هم حشیش و کراس و ... از این جور چیزا ... کاری نمی‌شد کرد ... کاری که نباید اتفاق بیفته، اتفاق افتاد و ...

مادلین : الکساندر؟! بی شرف شما با یه پسر بچه شش ساله چیکار کردید؟! لویی : مادلین باور کن ما نمی‌خواستیم به اون بچه آزاری برسونیم ... یکدفعه اتفاق افتاد. ما اون شب مجبور شدیم اون بچه رو سر به نیست کنیم. یه صحنه سازی راه انداختیم که به کلانتری حمله شده و اونجا را به آتش کشیدیم و آنتونیو کوچولو در اون آتش سوخت و جزغاله شد ... بعد هم به خاطر شجاعت و رشادتی که در برابر مهاجمین از خودمون نشون داده بودیم و جون خودمون و به خطر انداخته بودیم، مستقیم از دست ناپلئون مدال افتخار گرفتیم ... باور کن، باور کن مادلین تو نمی‌دونی الکساندر آدم نبود یه حیوون کثیف بوداون حتی به ژاکلین منم رحم نکرد ... واسه‌ای همین به عشق تو جواب مثبت دادم

ژاور : مقسی ... براوو ... ماجرا داره جالب می‌شه لویی : اون يك شیطان حرام زاده بود ... یه حرم زاده به تمام معنی ... اون حتی حرمت رفاقت دوران کودکی‌مون هم نگاه نداشت، یکسال بعد از عروسی مون با اینکه سالها بود از الکساندر بی‌خبر بودم ... متوجه شدم ژاکلین روزهاشو با وحشت و دلهره به شب می‌رسونه ... من نمی‌دونم اون

شب بین ژاکلین و الکساندر توی اون کلانتری لعنتی چی گذشت و چه اتفاقی افتاد؟ یا اینکه ژاکلین در دوران تجردش چه کارایی انجام داده و نداده بوده که الکساندر از اونها مطلع بود و سایه شومشو از روی زندگی ما برنمی‌داشت ... تا اینکه پنج سال پیش توی پنتون از طریق ژاکلین با تو آشنا شدم ... اون وقت بود که فهمیدم الکساندر داره از ژاکلین حق السکوت می‌گیره و اونو به کارهای مجبور می‌کنه که خون هر مردی رو به جوش میاره ... من هم برای تلافی این عمل متوسل به عمل متقابل شدم، تا حداقل اعمال الکساندر و که به سر دیگران میاره براش زنده کنم اما، اما اون به هیچ چیز بجز اون جایی که باهش فکر و زندگی می‌کرد اهمیت نمی‌داد

مادلین : یعنی تو ... توی همه این سالهایی که به من ابراز عشق و علاقه می‌کردی، دروغ می‌گفتی؟! داشتی انتقام خودتو به وسیله من از الکساندر می‌گرفتی؟ ... مگه من عروسک بازی دست تو اون بودم؟ ... اما لویی تو عینهو کبکی که سرشو توی برف کرده، هیچ وقت نمی‌خوای باور کنی که این آتیش شهوت ژاکلین بود که همه کس و همه چیزو به آتیش می‌کشوند ... دختر به ظاهر ساده ی، دست و پا چلفتی که پر از حرارت بود

ژاور: مقسی، اینجا دیگه آخر خط ... در این سرمای اواخر زمستان شما نباید منتظر طلوع خورشید بهار زندگیتون باشید. می‌دونید اشتباه مجرمین برای رهایی خودشون باعث ایجاد غل و زنجیر به دست پای اونا می‌شه لویی : متوجه منظورتون نمی‌شم؟

ژاور: /پيروزمندانه/ ... شما بزرگترین اشتباه را خودتون انجام داديد. اين اشتباه شما را اسير چنگال عدالت كرد. مي‌دونم كه متوجه منظورم نمي‌شيد. شما خيلي سعي كرديد با يه صحنه سازي كوچولو به من بفهمونيد كه مادلين رو تازه به خاطر آورديد. و اين عمل حكم مرگ شمارا امضاء كرد. مي‌دونيد بخاطر آوردن بعضي از خاطرات گذشته موجب شكنجه رواني مي‌شه... و اين فشار رواني بلایي به سر آدم مياره كه از هزار تا شكنجه جسمي هم بدتر... اما من هنوز يك سوال توي ذهنم... اون هم اينكه ماجراي شما خاتم ها و سارا چي بوده؟

مادلين : شما كه بايد بدونيد، خودتون گفتيد دفترچه نيمه سوخته سارا رو خونديد ... اما بعد از شنيدن حرفهاي لويي ديگه هيچ چيز واسم مهم نيست. درست مثل زمانيه كه مي‌فهمي مثل يك دستمال استفاده شده كه به كثافت كشيده شده دور انداخته شدي ... چه قمار بديه زندگي، وقتي محكوم به شكستی به هر شكلي بازي كني باز هم تو اين قمار بازنده ميشي، پس خوب گوش كنيد چون ديگه اميدي به طلوع خورشيد بهاري زندگيم به قول شما ندارم ... منو، لارا كه بعدها اسمش و به ژاكلين تغيير داد با سارا هم دانشگاهي بوديم، ما پرستاري مي‌خونديم و سارا بازيگري. حقيقت ماجرا اينكه ژاكلين منو با گروهی از رپ آشنا کرده بود، از اون گروههاي ممنوعه ... اون وقتا ما فقط هجده سال داشتيم، هيچ دختری از چنگال ژاكلين جان سالم به در نمي‌برد ... اون عاشق روابط خارج از عرف و قوانين با همجنس هاي خودش بود. به قول خودش يك هنجارشكن كه زن رو جنس غالب

می‌دونست، زنی از جنس فاعل نه مفعول ... اما سارا از این رابطه‌ها متنفر بود، برای همین يك شب که بعدها به اجبار به شب‌ها تبدیل شد منو ژاکلین به همراه چند تا از دخترای خوابگاه سارا رو برای جشن تولد دعوت کردیم و با تهدید و زور برخلاف میل قلبی سارا، ژاکلین با اون کاری کرد که تو کشور ما جرم بود و توی انگلیس و یه قسمتهایی از امریکا قانونی ... از اون تاریخ به بعد سارا دیگه هیچوقت از دست ما رنگ آرامش به خودش ندید، یک اتفاق وقتی قراره اتفاق بیفته برای هر کسی ممکنه اتفاق بیفته ...

لویی : اما خانواده سارا یه خانواده شدیداً مذهبی و معتقد به اخلاقیات بودن ... تا اینکه يك شب بعد از خارج شدن از يك مهمانی غیر قانونی آنچنانی دستگیر شدن و به کلانتری اومدن که منو الکساندرو مامورش بودیم..

مادلین : ژاکلین قبل اینکه مامورا چیزی از ما بپرسند از ترس تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای الکساندر تعریف کرد ...

لویی: ... الکساندر هم با کمک من تمام تقصیرها را به گردن سارای بیچاره که روحش از هیچ چیز خبر نداشت انداخت ...

مادلین: سارا از دانشگاه اخراج شد اما، اما آزار و اذیتها و مزاحمتهای الکساندر تمومی نداشت. هر روز یه خواسته جدید که عموماً از توان ما خارج بود. يك روز پول، يك روز دخترای خوابگاه ، یک روز هم ...

لویی : اون یک خوک به تمام معنا بود که شهوتش تمومی نداشت

مادلین: اوایل نه من و نه ژاکلین به تهدیدهایش توجه نمی‌کردیم تا اینکه، ژاکلین تحمل نیاورد و تسلیم شد. البته من از رابطه اون دو تا، تا چند سال

پیش کاملاً بی‌اطلاع بودم، تا اینکه الکساندر رسماً ازم خواستگاری کرد ... بعدها وقتی با الکساندر زندگی کردم متوجه شدم اون آدم نیست یه حیون رذل ...

لویی : تا اینکه پنج سال پیش ما همو دیدم و من به مادلین گفتم: اونو نه به خاطر جشمش بلکه به خاطر شخصیتش می‌خوام...

مادلین : ... اما امروز فهمیدم لویی تو هم یه گرگی در لباس میش.

لویی : منو مادلین از قبل نقشه قتل الکساندر و ژاکلین و کشیده بودیم. برای همین نقشه ی این سفرو ریختیم ...

مادلین : ... قرار بود شرایط و طوری فراهم کنیم که الکساندر و ژاکلین در شرایط خاص قرار بگیرند و درست سر بزنگاه لویی پیداش بشه و اونها رو به قتل برسونه...

لویی : ... در این شرایط یک قتل ناموسی اتفاق افتاده بود و منم هم به راحتی می‌تونستم از چنگال عدالت جون سالم به در ببرم. همه چیز داشت درست پیش می‌رفت که ناباورانه سرکله سارا پیدا شد ... سارا هیچ جایی توی نقشه ما نداشت..

مادلین : ... باورم نمی‌شد این همون دختره ساکت و ترسو بی‌انگیزه است. وقتی باهامون حرف زد فهمیدم سارا، اون دختر ترسو، به آدمی تبدیل شده که از کوتاهترین فرصت به بهترین شکلش استفاده می‌کنه، پر از انگیزه بود ... همون شب اول به سراغ منو ژاکلین آمد و گفت قصد داره از ماها انتقام بگیره ... منو ژاکلین خیلی ترسیده بودیم، غالب تهی کردیم. اما با مرگ ناگهانش خیال همه ما رو راحت کرد ...

لويي : ... من نمي گم ما قصد کشتن ژاکلین و الکساندر رو نداشتيم و يا اينکه اگه پاش مي افتد سارا رو هم سربه نيست نمي کرديم اما، اما باور کنيد ما هيچکس و نکشتيم و از هيچ چيز خبر نداريم...

مادلين : ... چرا باور نمي کنيد؟! بله، درسته، منو لويي نه تنها از مرگ ژاکلین و الکساندر ناراحت نشديم بلکه خوشحال هم شديم، براي همين با لويي اون داستان صف توالت مسخره رو سر هم کرديم .

لويي : مادلين، مادلين ... بهتره آروم باشي. درسته اول آشنایمون من فقط قصدم انتقام از الکساندر بوداما، اما باور کن حالا از صميم قلب دوست دارم و مي خوام با تو به آرامش ابدی برسم

ژاور : /بيروزمندانده و حق به جانب / ... پس همه چيز تا به اینجا مشخص شد ... بنا به شواهد و قرآن و اعتراف خودتون، ژاکلین و الکساندر سارا رو به قتل رسوندند و شماها هم الکساندر رو ژاکلین و

لويي : نه ... چرا باور نمي کنيد ما کسي رو نکشتيم مادلين : آخه مگه من ديوانه ام که بخوام به خاطر دو تا حيون زندگي خودم و تباه کنم ...

ژاور : جنون شماها رو بايد قاضي ثابت کنه نه من ... من فقط مدارک و مستندات و جمع آوري مي کنم و به عنوان يك ضابط همراه با متهمين تحويل مقام قضايي مي دم ... ديگه فاصله ي زيادي تا دانتون نمونده ما نزديکيهاي ظهر به دانتون مي رسيم ... تنها کاري که از دست من بر مياد اينه که شما رو آزاد بزارم تا اونطوري که دوست داريد شب و به صبح برسويد و تلاشتونم انجام بديد تا مدارکي دال بر بيگناهي خودتون

مهیا کنید. هر چند بعید می‌دونم ... بهتره به خاطر همینم تا رسیدن به

دانتون فکر احمقانه‌ای به سر تون نزنه

نور می‌رود، نور روشن ... لویی بر روی تخت درون کوپه دراز کشیده و در حال کشیدن سیگار است. مدالین در حال آماده شدن برای خواب است ... درب کوپه باز می‌شود. فرد بارانی پوش کلاه بر سر در چارچوب درب ظاهر می‌شود ... قبل از هر حرکتی از طرف مدالین و لویی هفت تیر خود را می‌کشد و شلیک می‌کند ... مدالین و لویی در خون خود غرق می‌شوند. صدای شلیک تیر در قطار می‌پیچد ... فرد بارانی پوش آرام و سبک به سوی انتهای قطار می‌رود ... صدای سوت خطر قطار ... نور می‌رود، نور می‌آید. بازرس ژاور متفکرانه در رستوران قطار در حال کشیدن پپی است. بعد از مدتی فرد بارانی پوش که صورتش پوشیده شده است و کلاهی بر سر دارد به همراه یک فنجان قهوه وارد می‌شود

فرد بارانی پوش: بفرماید آقای ژاور، اینم قهوه تون به همراه شکلات ...

ژاور در حال پر کردن پبیش است و سرش پایین است ... سنگینی نگاهی را روی خود احساس می‌کند. آرام آرام سرش را بالا می‌آورد

فرد بارانی پوش : اجازه هست ؟

ژاور با دیدن فرد بارانی پوش خشکش زده

فرد بارانی پوش : می‌تونم اینجا بنشینم ؟

ژاور: /مبهوت/ ...ها ... بله ... خواهش می‌کنم ... شما !؟

فرد بارانی پوش : بله... متعجب شدید؟

ژاور : اما این امکان ندارد ...

فرد بارانی پوش: هیچ چیز قطعی در این دنیا وجود نداره. می‌دونید جناب ژاور

سالها آموزش بازیگری در کالج و بازیگری در يك سالن تئاتر

جنوب شهري توانايهاي بي‌شماري رو به شما هديه ميده، به

طوري كه حتي بهترين مأموران اسكاتلند يارد و FBI هم

نمي‌تونند سر از اون در بيارن و شما با تمام قدرت مي‌تونيد

فرد ي مثل بازرس ژاور معروف رو هم گول بزويد

ژاور : اين غيرممکنه ... من همه روزه قطار و سرکشي مي‌کردم، شما در اين

مدت کجا مخفي شده بوديد؟

فرد باراني پوش : همين جا ... در کنار شما ... من حتي يك لحظه ام از شما

غافل نبودم ... بيشتر اوقات به شما سر مي‌زدم

ژاور : چطوري؟! ... چرا من متوجه نشدم؟

فرد باراني پوش : /به ادای گارسون/ ... آقاي ژاور، آقاي ژاور ... تلگراف داريد

... قربان اينم قهوتون به همراه شکلات ... آقا ... ممنون ...

ژاور : مقسي، براوو ... پس تا حالا ما بازيگران نمايش شما بوديم

فرد باراني پوش : شما ممکنه تا اين لحظه به بازي گرفته شده باشيد، اما ...

اون چهار نفر هر بلایي که سرشون اومد حقشون بود

ژاور : قهوه ميل داريد، يك فنجان اضافه هم که از قبل تدارک ديديد ... ميل

مي‌کنيد؟

فرد باراني پوش بلند مي‌شود و مي‌خواهد برود. در حالي که پشتش به ژاور است، بارانيش

را در مي‌آورد و کلاه از سر برمي‌دارد ... سارا با هييتي زنانه شيك پوش

سارا : با کمال ميل ... /آرام آرام به سوي ژاور بر مي‌گردد/ ... بازرس، بازرس

ژاور معروف ، تعجب کرديد ... بله سارا، سارا هايکينز مقتول

ژاور : /متعجب و بهت زده/ ... من خودم بالاي سر جسد شما بودم ... شما سلاخی و

به دار کشيده شده بوديد ... واي خدای من، من چقدر کودن شدم ...

گارسون؟!

سارا: بله ... من که خودم گفتم: گارسون ... اما بذارید من اینبار هم افتخار پذیرایی از شما رو داشته باشم

ژاور: آخه چطور ممکنه. تو هم قاتل باشی هم مقتول؟!

سارا: بازرس من سالهاست که منتظر این لحظه بودم، مثل ببری که مترصد شکاره ... سالهاست مته یک عقاب تیز بین، لحظه به لحظه زندگی اونا رو برای به چنگال کشیدنشون زیر نظر داشتیم ... قیمت آدمها همیشه خیلی ارزون بوده، فقط چند دلار نا قابل واسه رئیس قطار کافی بود که اون با من همکاری داشته باشه و شرایط و اونطوری پیش ببره که من نقشه اش و کشیده بودم ... بذارید قدری از کنجکاویتون کم کنم ... اون روز برای اجرای نمایش قتل خودم فقط کافی بود از یک عروسک که شبیهه خودمه استفاده کنم ... سلاخی شده و به دار آویخته ... خودمم که بارونی به تن ... تو اون لحظه هم اون احمقها انقدر شوکه شده بودند که فرق عروسک و آدم و نمی تونستند تشخیص بدن ...

ژاور: اما من جسد شما رو خودم معاینه کردم!

سارا : بله... این همون چند دلاری بود که به کار اومد... با هماهنگی رئیس قطار در نقش یک مرده در برابر شما ظاهر شدم ... این قدرت خداوندگار صحنه ها بازیگره که می تونه هر چیزی رو چنان طبیعی نشون بده که حتی خبره ترین آدمها رو هم به بازی بگیره و گول بزنه

ژاور: / دست می‌زند و می‌خندد/ ... براوو، براوو ... واقعاً نبوغت قبل تحسینه ...
پس اعتراف می‌کنید، قاتل اون چهار نفر خود شما هستید؟ ... حالا
می‌فهمم چرا این مثل قدیمی همیشه صادق

سارا: کدوم؟ ... شکر؟ ... / شکر درون فنجان قهوه ژاور می‌ریزد/

ژاور: جانی همیشه به محل جنایت باز می‌گردد

سارا: اما جناب باژرس ژاور ... این مثل در صورتی کاربرد داره که جانی کار
خودش و هنوز به اتمام نرسوده باشه

ژاور: پس هنوز کار شما ناتمامه ... فکر نمی‌کنم وقت زیادی برای پیاده کردن
نقشتون داشته باشید ... حدود هشت دقیقه برای رسیدن به دانتون وقت
هست به اون همه کارگردانی زمانی بیش از هشت دقیقه نیازه

سارا: حالا ش، هفت دقیقه ... اما این بار تشریفات خاصی لازم نیست. چون
نیازی به اون همه خشونت نیست

ژاور: پس باید منتظره يك قتل رماتیک و رومنس باشیم ... اما هیچ فکر نکردی
که من در حال حاضر می‌تونم شما را به سادگی دستگیر کنم

در طول دیالوگش مخفیانه ژاور می‌خواهد اسلحه اش را در بیاورد، سارا خونسرد در حال
خوردن قهوه

سارا: دنبال اسلحه تون نگردید، مثل اینکه فراموش کردید در مرخصی هستید
ژاور به خاطر اینکه دستش رو نشود شروع به جستجوی جیب‌های خود به دنبال کبریت
می‌کند

ژاور: پس فکر همه چیز روهم کردید ... اما، اما اشتباه می‌کنید من به دنبال
کبریتم هستم

سارا کبریتی روشن می‌کند و در برابر ژاور می‌گیرد.. ژاور پیش را روشن می‌کند..

سارا: بازرس ... کنجاو برای شناخت اون نیستید؟

ژاور: دلیلی برای کنجاو نمی‌بینم چون، کمتر از پنج دقیقه وقت هست و،

اینکه می‌تونم حدس بزنم

سارا: جدی؟

ژاور: رئیس قطار ... چون همدست و بهترین شاهد برای قانون

ژاور می‌خواهد به سارا حمله کند

سارا: تکون نخورید، چونکه درون این کیف چیزی شما رو نشونه رفته ... شما

خیلی ابلهید بازرس ژاور ... فکر می‌کنم رو شدن چهره واقعی شهردار

مادرن توسط شما از بدشانسی اون بخت برگشته بوده نه از نبوغ شما

ژاور: فکر می‌کنم در این شرایط خاص انگیزه‌ای واسه شناخت آخرین قربانیتون

داشته باشم

سارا: شما دارید معامله می‌کنید!؟

ژاور: یه چیزی تویه همین مایه ها، يك معامله مسالمت آمیز ... مثل لك لك و

کوروکودیل

سارا: اما من فکر می‌کنم این بازی موش گریه شماست و من تصمیم ندارم

موش بازی شما باشم. می‌دونید بازرس ژاور سالها پیش همزمان با

اخراج من توسط اون چهار نفر از کالج ... ارث زیادی از عموی پدرم

به ما رسید، اون وقت ما اوضاع مالی درست و حسابی نداشتیم. وکیل

عموی پدرم با همدستی دستیارش، پدر و مادرم و به قتل رسوندن و

ارث و میراث اونا رو بالا کشیدند. اون سال، سال سیاه زندگی من بود. اخراج از دانشگاه، قتل پدر و مادر و جنایت وحشتناکی که به سر برادرم اومده بود.

ژاور: اما این ماجرا چه ربطی به قطار دانتون داره؟!

ژاور ساعت پر جلیقه اش را در می آورد و نگاه می کند

سارا: سه و نیم دقیقه دیگه من به سراغ اون میرم

ژاور: و اون کیه؟

سارا: اگه بخوام اونو به شما معرفی کنم ... باید قبل از ترك اینجا شما رو هم بکشم. چون اونوقت به جای رئیس قطار با توجه به اعترافات من. شما بهترین شاهد قانون خواهید بود که با توجه به وقت کم، زمانی برای دو قتل وجود نداره

ژاور قهوه اش را تا آخر می نوشد. سارا آینه اش را از کیف بیرون می آورد و خود را مرتب می کند

ژاور: شما خانمها موجودات جالب و عجیبی هستید .. در هیچ شرایطی حاضر نیستد بدون آرایش باشید و هی جلوی آینه خودتون و بزرگ دوزک می کنید ... واقعا جالبه

سارا: بعد از قتل پدر و مادرم ... وکیل و دستیارش از دانتون رفتند. بعدها فهمیدم اون وکیل توسط زنش به خاطر خیانتش با اسید به قتل رسیده و خیری از اون پولهای باد آورده ندیده

ژاور: / می خندد / ... ساختگی بودن داستان شما کاملاً مشخصه

سارا: این از جهل شماست ... می خواید ببینیدش

ژاور: / با سر تأیید می‌کند / ... بد هم نمیاد ... باید واقعا بگم کنجاو شدم
سارا: / آینه‌اش را به طرف ژاور می‌گرداند / ... بهتره خوب تو این آینه نگاه کنی
... می‌دانید جناب ژاور شما منو یاد ببری می‌اندازید که از کندن بال
مگسها لذت می‌بره

به یکباره نوع حرف زدن ژاور تغییر می‌کند... دیگر لهجه فرانسوی و لکنت ندارد
ژاور: بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم ز رنگ هستی و می‌فهمی
سارا: آگه می‌دونستم دونستن این قضیه می‌تونه لکنتی که از کودکی با اون
درگیر هستید و لهجه فرانسوی به حرف زدنت و داده معالجه می‌کنه
قبل همه سراغ شما می‌اومدم

ژاور: ممنون دکتر جان ... مادلین و لویی به خاطر اینکه ژاکلین و الکساندر
و به قتل برسوندن و الکساندر و ژاکلین که می‌خواستن تو طول سفر
با هم باشند می‌خواستن به دانتون برن... حالا میشه از شما بپرسم بز
دانا روزگاری من چرا دارم به دانتون میرم

سارا: بز دانا همه چیز و می‌دونه ولو اینکه شما اونو مسخره کنید ...
انگیزه شما برای بازگشت به دانتون بعد از سالها برداشتن اون دو تا
عنقیه دان نقره عتیقه است که زیر زمین ... یعنی دقیقاً زیر شومینه
چال کردید. دور از چشم شریک و کیلتون

ژاور: پس تو ...

سارا: بله من منم و شما هم بهتره خودتون باشید، نه با یه چهره ساختگی مردم
فریب. بله این قطار... قطاری به مقصد جهنمه

ژاور: واقعاً آدم مسخره‌اي دختر ... / بلند مي شود و شروع به قدم زدن مي کند/ ... به نظرت گوشه‌هاي من درازه يا دم دارم دختر ... مطمئن باش من به اندازه اون آدمهاي بي‌خرد، بي‌عرضه نيستم که بخواي به راحتی از شرم خلاص بشي ... اونم با اون آلات قتاله مسخرهات ... آخ پام ... / پايش را از درد مي گيرد/ ... همچوقت درد اين ترکشهاي به جا مونده از جنگ جهاني منورها نمي‌کنه ... /کلت کوچکي را از جورابش در مي آورد و آنرا به سوي سارا مي‌گيرد/ ... بهتره اين اسلحه رو جدي بگيري ... تعجب کردي ... اين يکي رو فکرش و نکرده بودی ...

سارا : شصت ثانيه تا رسيدن قطار به دانتون يا جهنم شما زمان مونده ... /بلند مي‌شود، در حال رفتن/ ... فکر مي‌کنم اين گلوله‌هاي اسلحه شما باشه ... /گلوله‌ها را تک تک بر روي زمين مي‌ريزد/ ... البته بهتره قبلش يه نگاه به اون ته فنجان قهوه مسخ کنندتون بندازيد و تمام قهوه‌هاي رو که تا به حال از دست اون پسر گارسون جوان خوش چهره که بدطوری توی گلوتون گير کرده بود و منتظر کوچکترين فرصتی بوديد که از اون کام بگيوريد و نوش جان کرديد و بخاطر بياريد ... جناب بازرس ژاور معروف ... /به اداي گارسون در حال رفتن/ ... قهوه تون جناب ژاور ... با شير و شکر ... اينم قهوه تون به همراه شکلات ... اينم قهوه تلخ فرانسويتون جناب ژاور

ژاور اسلحه‌ي خود را وارسوي مي‌کند ... خالي است ... با وحشت و دلهره به ته فنجان قهوه نگاه مي‌کند ... آخرين آثار سم را مي‌بيند. احساس خفگی مي‌کند. نفسش به شماره مي‌افتد ... سارا در حال رفتن سيگاري روشن مي‌کند ... ژاور مي‌خواهد بلند شود ... سرش گيچ می رود

و به همراه صندلي و تمام لوازم روي ميز بر روي زمين نقش مي‌بندد ... خود را كشان
كشان به سوي سارا مي‌كشاند. قطار آرام آرام در ايستگاه مأوا مي‌گيرد ... سارا مي‌رود ...
بازرس با چشمي باز ميميرد

صدای مأمور ایستگاه: ایستگاه آخر ... مسافرین دانتون لطفاً پیاده شن

سارا بدون چمدان سفید پوش آرام آرام از قطار پیاده می‌شود، چتر سفید خود را باز می‌کند و
بالای سر خود می‌گیرد و ایستگاه را ترک می‌کند.

پایان

۸۶/۱/۶

بازنویسی ۹۳/۴/۲۷

به زودي از نويسنده اين اثر خواهيد خواند:

- سه روايت از مردن در يك روز شرعي در سردترين فصل سال
(نمايشنامه برگزيده هجدهمين بخش نمايشنامه‌نويسي جشنواره بين‌المللي
تاتر دانشگاهيان بخش رادي - ۱۳۹۴))
- سمفوني آواز جغد شوم روي بوم سيد عباس
- اينگونه بر كاترين گذشت بعد از سالهاي جنگ به همراه يك ظرف اسباگتي
- نقش عشق
- مدار، مدار، ارديبهشت، آذر، مرداد
- اندوه، پريشان، واقعيت، رستاخيز، رستم
- ابروهاي كمند و خالهاي آبي مدفون شده در خاك
- رومنس تاريخ و زمان خاصي نداره
- بيوگرافي يك پهلوان از دومنظر
- عاشقي كه دم بر نياورد بگويد عاشقم
- كوهستان
- سه نقطه سؤال
- استعفان
- و رمان

عشق و مرگ